

فرماندهان کرمان

-۲-

زعیم الله

در کرمان مسجد و حوض و کاروانسرای بنام حاج آقا علی معروف است، در بهجة الصدور آمده که حاج آقا علی صد هزار تومان مخارج کرد و این مسجد را برای حاج محمد کریمخان ساخت. حاج آقا علی معروف به زعیم الله رفسنجانی، در ابتدا مردی نادار بود و بیله‌ور که اثاثیه خود را بر پشت از کرمان به رفسنجان می‌رسانید، اما کم‌کم کارش بدانجا رسید که در یک گزارش رسمی به ناصرالدین شاه در ۱۲۹۸ در باب او نوشته شده است: «حاجی آقا علی تاجر، الحال اربابی معتبری در رفسنجان بهم رسانیده است و بسیار اعتبار دارد و به جمیع ولایات و بندرات داد و ستد دارد، اربابی و محصولات او زیاد خوب شده... پنجاه خردار گندم از او بقر اهفت تومان خریده کرایه علیحده داده حمل شهر کرمان کردم... (از نسخه خطی کتابخانه سلطنتی). این گزارش را ظاهراً فیروز میرزا داده است و بهر حال بنده گمان می‌کنم همین گزارش باعث شد که روزی - چنانکه خواهیم دید - کار حاج آقا علی بسر آید. کتیبه اتمام بنای آب انبار این مصراع است: «بگم اهل جهان آب پاک رحمت اوست» (۱۲۹۹). حاج آقا علی در اواخر عمر ثلث اموال خود را وقف کرد که به روال شیخیه صرف خیرات و مبرات شود. این امر موجب اختلاف شدید دو پسرش حاج آقا حسن (شیخی) و حاج آقا حسین (بالاسری) شد. حاج آقا حسن مبلغی - اعراف آمیز ۵۰ هزار تومان - به حاکم کرمان داد که کار بنفع او تمام شود، حاج آقا حسین به تهران رفت و ۱۰۰ هزار تومان داد که حرف خود را به کرسی بنشاند و بدین طریق برادران به‌جان هم و ثروت پدر افتادند و اولیای امر هم که کیسه‌ای گشاد برای ثروت حاج آقا علی - که از ذخیره یک من یک من جو جمع شده بود - دوخته بودند باین آتش دامن می‌زدند، تا بالاخره حاج آقا حسین بالاسری - که پدرزن شیخ یحیی مؤلف کتاب فرماندهان بود - نتوانست حکم سفاقت و جنون پدر را صادر کند و مردم کرمان دیدند مرد ثروتمندی را که روزی که دنیا باو رو کرده بود، شترش در چاه چهل‌گزی افتاد و سالم بیرون آورده شد، اما روزی که دنیا از روی برتافت، پیرمرد خودش به دکان نانوائی میرفت و با هزار زحمت یک قطعه نان - که پسرش برایش برات کرده بود - از نانوا می‌گرفت و به خانه می‌برد. اما بهر حال آنچه ثروت و سرمایه و آن اعتبار بازرگانی، بر اثر رقابت و لجاجت برادران یکسره از میان رفت و همه املاک فروخته شد. هنوز تنه چنار عظیمی که بر روی طالار ۱۷ ذریه قاسم آباد رفسنجان افتاده است، گویای مهماندارها و بیابروهای شاهانه این زعیم الله بدعاقت است! (زعیم در کرمان به معنی کشاورز و بزرگ‌کار می‌رود). (حاشیه ص ۶۲ و ۶۴)

همه چیز و همه کس هست

ناصرالدوله فرمانفرما شش سفر به بلوچستان نمود که تفصیل آن در ملحقات تاریخ وزیری آمده است، در مرتبه ششم بود که دلاورخان بلوچ و شهیدوست خان نائی و سردار حسین خان بلوچ را گرفته مغلولاً به شهر آوردند.

وزیری گوید: « در دو سال آخر (مقصود دو سال آخر حکومت ناصر الدوله یعنی حدود ۱۳۰۶ قمری است) درد گلوی معروف که بعضی از اطباء آن را نوعی از طاعون شمرده‌اند سه چهار پسر و دختر شاهزاده را از حیات عاری ساخت (تاریخ کرمان ص ۴۱) .

روایتی شنیدم که پسر خردسال سردار حسین خان بلوچ نیز با پدر زندانی و زیر یک غل بودند ، طفلک در زندان مبتلا به بیماری دیفتری میشود . سردار بلوچ التماس وزاری میکنند که بچه بیمار را از زندان خارج کنند شاید بهبودی یابد ، نتیجه تمیدهد . آخوند ملا محمد صالح که واسطهٔ تأمین او بوده است و سردار به اطمینان او تسلیم شده بود نیز کاری نتوانست . سردار به افضل‌الملک متوسل میشود ، افضل نزد ناصرالدوله میرود و واسطه میشود باز پذیرفته نمیشود ، سردار حاضر میگردد یا نصد تومان از تجار کرمان قرض کرده به حاکم بدهد که فرزندش را از پیش چشمش خارج کنند و افضل این مطلب را نیز به ناصرالدوله میگوید ، ناصرالدوله نمی‌پذیرد . افضل میگوید : آخر خدائی هست و پیغمبری هست ، ظلم است که پسری در کنار پدر در زندان بمیرد و کسی بدادش نرسد ، اگر پدر گناهکار است ، پسر که گناهی ندارد . ناصرالدوله جواب میدهد : « در باب این مرد چیزی نگو که فرمانفرمای کرمان ، انتظام مملکت خود را به یا نصد تومان رشوهٔ سردار حسین خان نمی‌فروشد ، و همان روز طفل معصوم در برابر چشمان اشکبار پدر جان میدهد !

اتفاقاً یکی دو روز بعد یکی از پسران ناصرالدوله به دیفتری دچار می‌شود و هر چه اطباء جهد می‌کنند ، سودی نمی‌بخشد . بدستور ناصرالدوله یا نصد کوسفند در آن روزها پی‌درپی قربان می‌کنند و به فقرا می‌بخشند اما افاقه نمی‌شود و کودک جان میدهد . ناصرالدوله بقول وزیری « در آن اوقات در حزن آن نونهال خانواده شوکت بسر بردی و هیچ روز وشب ایارمیدی ، افضل که ندیم ناصرالدوله بوده از در وارد میشود ، ناصرالدوله که سخت یریشان و معصوم و عاصی بوده به صدای بلند به گریه افتاده فریاد میزند: «افضل‌الملک ، باور کن که خدائی نیست ، پیغمبری نیست ، هیچ کس نیست ، و گرنه اگر من پیر مرد قابل ترحم نبودم و دعاهای شبانگاهی من کارگر نبود لافل به دعای فقراء و فدیهٔ این یا نصد کوسفند و نذر و نذورات می‌بایست فرزند من نجات یابد ... افضل در حالیکه ناصرالدوله را دل‌داری میداد گفت : « حضرت اجل ، این فرمایش را نفرمائید که هم خدائی هست و هم پیغمبری هست و بالاخره کسی هست ، اما بدانید که فرمانفرمای جهان نیز انتظام مملکت خود را به یا نصد کوسفند رشوهٔ فرمانفرمای کرمان نمی‌فروشد ! آنگاه هر دو نشستند و لحظه‌ای بهم نگریستند و باز گریستند ... (حاشیه ص ۶۷ و ۶۸)

باغ شاهزاده

باغ شاهزاده در نیم فرسنگی ماهان واقع است ، ناصرالدوله فرمانفرما برای ساختن این باغ از اطراف و اکناف کرمان عمله و کارگر گرفت و بسیاری از متمکنین در ساختن آن اجباراً کمک کردند و حتی بیجه‌ها و نهالهای درختها را نیز از هر گوشه‌ای آوردند - از آن جمله قسمتی از درختهای آن از پاریز آورده و منجر به زحمت و ناراحتی بسیار برای مردم شده بود - آن سال (۱۳۰۹) درباریز به سال «خرطالاری» موسوم و معروف است چه مردم خرها را در طالار مهمانخانه و

اطلاق خواب خودشان پنهان میکردند ! که مأمورین حاکم برای بردن نهالها - چهل فرسنگ راه - آنها را به بیگار نگیرند . مرحوم پدرم حاج آخوند یاریزی جریان این نهال بردن را طی داستانی به شعر درآورده و با رفتار مرحوم جابری انصاری - حاکم زمان پهلوی سیرجان که باید او را از نمونه ابودرها و سلمانیها دانست - مقایسه کرده و اینک ایباتی از آن :

حضرت والا چو زماهان خرید	خوب و پسندید و ارزان خرید
خواست در آن قصبه مینو سرشت	باغی بر یسای کند چون بهشت
جفت همان باغ که شداد ساخت	هر چه شود زودتر آباد ساخت
یاد بساتین معلق کنند	زنده ز نو قصر خورنق کنند
زین سبب از بهر وصول درخت	رفت بهر سو دو سه مأمور سخت
از پی تحصیل زر و سیم و رخت	چوب و فلک بود و بهانه درخت
کننده درختان کهن سال را	ساحب آن دیدی چون حال را
مبلغی از کیسه به رشوت بداد	تا سرود باغ و درختش به باد
نوبت خسرگیری و بیگار شد	اول دل سختی و آزار شد
بود طولیه چو محل خطر	نیز نبد مأمنی از بهر خر
زین سبب از اول شب تا سحر	بسود به طالار خسر بار بر!
عاقبت الامر در آن کیر و دار	هر کسی آمد به خر خود سوار
چند خری لاغر و لنگ و چلاق	کردند آماده به ضرب چماق
راه دراز و خسر لنگ و نزار	ساحب آن گرسنه و دل فکار
روز و شبش دل به جگر می طپید	تا که چهل روزه به ماهان رسید
بس کن ازین قصه که شد دردناک	آمر و مأمور همه گشته خاک
باغ همان است ولی مال کیست ؟	بر ستم و ظلم بیاید گریست ...

بنده باید اضافه کنم که اکنون چهار دانگ آن باغ متعلق به سرکار آقا ابوالقاسم خان ابراهیمی و دو دانگ دیگر متعلق به زرتشتیان کرمان است . (حاشیه ص ۶۹)

بنای وقت شناس

روایتی هست که چون خبر مرگ ناصرالدوله را به ماهان بردند ، بنایم که مشغول تکمیل سردر ساختمان باغ شاهزاده بود ، بمحض وصول خبر ، تفارکچ را بدست گرفت و محکم بدیوار چسباند و خود از چوب بست پائین آمد ! و این تفارکچ همچنان سالها باقی ماند ... تا بعدها تعمیر سردر به اتمام رسید . (حاشیه ص ۷۰)

نظر مؤلف در باب ناصرالدوله

دو صد حیف کاین نوجوان بیگس است	فریداست وی یارویی مونس است
دریغا اگر مردم نیک رای	نبودند در پیش تختش بیبای
اگر بود او را چو بوذرجمهر	زنوشیروان برگذشتی به مهر

(ص ۶۵ متن)

باز شکارچی

بهجة الملك است از پیشکاران لایق فرمانفرما بود و این سخن از اوست که گفته بود ما در دست فرمانفرما مثل بازهای شکاری خوبی هستیم ، می پریم و می رویم و کبک و تیهورا شکار کرده می آوریم و تحویل میدهیم ، ولی البته خودمان بیش از آن گوشت نصیب نداریم ! (حاشیه ص ۷۰)

صدای زنگ قاطرهای امام زمان!

آخوند ملامحمد جعفر نه باغ الله ای فرزند بازرگانی بود . در مسجد نزدیک به خانه خود موسوم به مسجد نه باغ لله (الله وردی) بتدریس و امامت می پرداخت . او در ابتدای کار از نزدیکان حاج محمد کریم خان رئیس طایفه شیخیه بود و حتی در لنگر مدتها باهم خلوت و مذاکره داشتند. وقتی حاج محمد کریم خان به آخوند گفته بود که « صدای زنگ قاطرهای امام زمان را میشنوم » چند شب بعد حاج محمد کریم خان رو به او کرده و میگوید : « آخوند ، چرا مردم را ببخود معطل کنیم بیانه هر چه را که باید به آنها بگوئیم بگوئیم و راجحشان سازیم ، آخوند ملامحمد جعفر بلافاصله عمامه را برداشته و به زمین زده و میگوید « دیگر آب ما و شامه یک جونخواهد رفت ، نعلین را پوشیده از لنگر به طرف کرمان راه می افتد . از آنروز اختلاف شدید میان این دو روحانی پدید آمد . قدرت و شوکت حاج محمد کریم خان (که اغلب شاهزادگان بنی اعمام او حکومت کرمان را به عهده داشتند و بروایت بهجة الصدور بیش از چهل برادر و خواهر و دو پست الی سید برادر زاده و خواهرزاده داشت که همه از ملاکین معظم بودند و در سال از دو پست الی سید هزار تومان خمس و زکوة باو میدادند و در مجلس روضه خوانی او که سالی یکبار منعقد می شد صد و پنجاه غلیون سر طلا از قهوه خانه اش بیرون می آمد و پیشخدمتها با قمه های مطلا همه برادرزاده و خواهر زاده هایش بودند) آری ، این قدرت و عظمت ، آخوند فقیر و پارسائی مثل ملامحمد - جعفر را گوشه نشین و خانه نشین کرد تا بجائی که جرأت خروج از خانه نداشت و روزها مستقیماً از حجره اش به مسجد میرفت و سپس بازمی گشت و حتی در زمان کیومرث میرزا که از شاهزادگان مقتدر بود نزدیک بود آخوند از میان برود و فقط یک تصادف و وساطت امام جمعه او را نجات داد. امروز مقبره آخوند در همان مسجد زیارتگاه است . (حاشیه ص ۷۲)

در برابر قاتل برادر

شیخ محمود افضل الملك در ۱۲۶۷ متولد شد . مردی فاضل بود و خود گفته بود :

من که بحر علوم رافلکم شیخ محمود افضل الملكم

او رساله ای در جغرافیای بلوچستان نوشته است که ظاهراً از رساله میرزا مهدیخان سرتیب مهندس استفاده کرده و این رساله در مجله یادگار شماره ۹۰۸ سال پنجم چاپ شده است .
در باب افضل درسطور پیش نیز اشاره ای کردیم . او بسیار شجاع و صریح و دلیر بود ، حتی گویند وقتی علاء الملك حاکم کرمان شد هر چه کردند افضل به دیدن علاء الملك رفت . گفته بود من با قاتل برادرم [شیخ احمد] رو برو نمی شوم . علاء الملك برای تهدید افضل صحبت بابی وازلی و نومذهبی را پیش کشیده بود ، روزی که کلاش مرده بود و در مسجد جامع یرسه گذاشته بودند و علاء الملك

به مسجد آمد ، افضل تماماً سرحوض وضوساخت و همانطور که آستینها را بالا زده بود از پله‌ها بالا رفت که خود را به صدر برساند ، در ضمن با صدای بلند گفت : عجیب است که من ، شیخ محمود پسر ملاجعفر تهباغ‌الله‌ای ، چهل سال است کوس لامذهبی زده‌ام کسی متوجه نشده و امروز برایم مذهب نوساخته‌اند ! حاکم از آن روز بی‌عده درباب افضل کوتاه آمد !
 اودر ۱۳۲۲ق اصفهان درگذشت. ماده تاریخ مرگ او اینست : افضل‌الملک اصفهان جان داد .
 (حاشیه ص ۷۳)

نان ، شفیع بی گناه

شیخ ابوالقاسم پسر آخوند ملا محمد جعفر در اسلامبول در خدمت سید جمال‌الدین بود و چون خواست به ایران باز گردد ، میرزا رضا نیز همراه او شد - زیرا به خود میرزا رضاند کثرت عبور نمیدادند و او به عنوان خادم شیخ ابوالقاسم از راه عشق آباد بایران آمد .
 وقتی که ناصرالدین‌شاه کشته شد و میرزارضارا استنطاق کردند ، معلوم شد که باشیخ‌همراه بوده‌است ، تلگرافی او را از کرمان خواستند . شیخ در نماز بود . در رکعت دوم نماز فراشان او را گرفته و به حکومتی بردند ، بهجه‌الملک او را توقیف کرد . از محاکمات معلوم شد که در جریان دخیل نبوده است ولی بهرحال ۹ ماه ۱۷ من زنجیر به گردنش بود و او در همان زندان ورم کرد . مادرش چهارتا نان پخت و عریضه شکایت را بر روی نانها با کتجد نوشت و شرح بی‌تقصیری فرزندان را بحضور اتابک فرستاد ، بعدها بالاخره بکمک‌امین‌الدوله نیمه‌جان نجات یافت ، ولی پس از نجات دیری نپائید و درگذشت . او هنگام دستگیری بیش از ۱۸ سال نداشت و در ابتدا حرفه او نقاشی بود . (حاشیه ص ۷۴)

مرید قرص !

آقاسید ابوالقاسم سیرجانی ملقب به وفی‌علی در عنفوان جوانی در زمره مشتقلین علوم بود ... با آقاسید احمد یزدی به کر بلا مشرف شدند برای تکمیل فقه ، هفته‌ای نگذشت که آقا سید ابوالقاسم مجذوب حاجی علی‌نامی بکتاشی‌المشرب گردید ؛ احوالات عجیبه و غریبه عارض‌وی شد ... طلاب‌صلاح در آن دیدند که مخارجی برای او جمع نموده و با آقاسید احمد به بغداد روند و از آنجا به ملک خویش عود نمایند ، چنین شد ، بعد از چند سال که حقیر [نایب‌الصدر] به شیراز آمد ، نیز او را همانجا دیدم و به منزل منورعلی‌شاه آمد و رفتی داشت و درحال خرابی بود ، جذبه می‌نمود ، تا آنکه به مشهد مشرف و عود به طهران نمودیم ، باز آقاسید ابوالقاسم وارد شد ولی دورانی نداشت و عاقلانه سخن می‌گفت ، از گزارشات مستفسر شد ، معلوم شد چندی بعد از حرکت ما از شیراز او هم بسمت حاجی علی‌رفته و تا استرآباد باهم بودند ، دیگر نگفت که حاجی‌علی چه شد ؟ باری بعد از چندی به سیرجان رفت و چون بنده از سفر هندوستان به شیراز عودت نمود ، جناب سید در یکی از زوایای دولترای منورعلی‌شاه چله‌نشسته بود ، و چون اربعین را بسرآورد و پرهیز را شکست ، مرحوم منورعلی‌شاه وی را اجازه نامه‌داد که درسیرجان و حدود کرمان اگر طالبی دید با آنچه مأمور است تلقین نماید ... درسال سیصدوشانزده (۱۳۱۶ ق .) که راقم [نایب‌الصدر] از سمرقند و بخارا برای زیارت شاه ماهان به کرمان وارد شد ، جناب سید دیدن نمود ، ... حقیقت حالش سراپا صداقت و راستی است و درخطه کرمان امروز رونق فقرنامه‌اللهی با اوست . (حاشیه ص ۷۷ نقل از طرائق‌الحقایق)

وهم درین سنه (۱۳۱۵) سید ابوذری نامی از مردم سیرجان خود را خنثی داشت و ریشه مردی خود را کند. سبب آنرا از خودش استفسار نمودم، پاسخ داد: تابحال به کسی نگفتم و آنچه مردم گمان می کنند نیست، آنچه مشهور است اینست: مشارالیه مجذوب جناب آقا سید ابوالقاسم (وفی علی) بوده و روز شب در خدمت ایشان بسر می برده. درین وقت از جناب پردگیان اشاره به او شده که چون درین خانه از جناب آقا دختری است که زمان تکلیف او رسیده است، بحکم اینسکه مجذوب بودن از نامحرم از فریض شریعتی است، باید منزل خود را به جای دیگر تحویل دهد، این تکلیف بر ابوذری شاق آمده و جدائی از مرشد را در قوه خود ندیده لاجرم صبحگاه خلوتی رفع مانع از خود نمود!

(ص ۷۷ متن)

فرمانفرما حساب می برد

وزارت و عمل استیفاء فرمانفرما سالار لشکر با میرزا سید کاظم بود که میلمی بر مالیات بلوکات به اسم استصوابی افزود و کلی حقوق و وظایف فقراء و اهل دعا را قطع کرد یا کم و کاست نمود. مناسب است رباعی آقا میرزا نعمه الله ولد آقا حسینعلی کرمانی را [بنکارم] که هنگام قطع وظایف خدمت فرمانفرما عرض شده است:

ای مفرده فرد شهی را مالک

حرف کرم و سخا تورا من ذلك

جنسیم نشد عاید و از تقدیرات

ترسم که شود نیمدگر هم مالک

در حاشیه عربی، فرمانفرما دستخط فرموده بودند: « وزیر! از فردومفرده و من ذاك در گذر، مستمری سید را کمافی السابق بده و الا طبع سرشار است و میگوید:

تا سالدگرا گرتو خاکم باشی

انت الیاتی و کلاشی عهالك!

(این مضمون را بهمین وزن و قافیه بنده در آثار قداماء دیده ام - مصحح) (متن ص ۶۵)

اولاد فرمانفرما

عبدالحسین میرزا فرمانفرما سالار لشکر، در ۱۲۳۶ شمسی در طهران تولد یافت، پس از فراغ از تحصیل به آذربایجان رفت و در دستگاه امیر نظام گروسی تضح گرفت تا به حکومت کرمان رسید، پس از قتل ناصرالدین شاه به تهران احضار و مدتی بعد از ایران خارج شد و به عراق رفت و بعد مورد عفو قرار گرفته بازگشت. در ۱۳۱۶ حکومت فارس داشت، در ۱۳۲۳ برای خواباندن شورش شیخی و بالاسری به کرمان آمد. در فتنه سالارالدوله با او جنگید و پیروز شد. در ۱۳۳۳ پس از سقوط مستوفی الممالک، به ریاست وزراء رسید. در ۱۳۳۶ مجدداً حکومت فارس یافت. در کودتای ۱۲۹۹ چند صباحی توقیف بود ولی پس از آزادی دیگر بجای سیاست و تدبیرمدن به سیاست و تدبیر منزل پرداخت و سی و نود فرزند از ده زن تحویل مملکت داد!

زنان معروف او: عزتالدوله دختر مظفرالدین شاه، بقول خوشنویس، معصومه خانم، لیلی خانم، و گلجایی خانم بوده اند و فرزندان معروفش نصرهالدوله و سالار لشکر و سیمما و ستاره عبدالحسین میرزا و محمد حسین میرزا و عباس میرزا و محمدولی میرزا از عزتالدوله، مهرسیما و ستاره و جبار از گلجایی خانم، و ماه سیمما و مریم از بقول خوشنویس، صفار میرزا و خدا داد میرزا و مظفر میرزا و فاروق میرزا از معصومه خانم، و علی داد و علینقی و ابوالشیر میرزا و حافظ میرزا از لیلی خانم بوده اند.

(حاشیه ص ۷۵)

حاکم دوخوره

علاءالملک (متولد ۱۳۵۸) ابتدا مأمور وزارت خارجه در تفلیس بود و بعد به لندن رفت و شش سال در اسلامبول بود و در همانجا بود که موفق به توقیف آقاخان بردسیری و شیخ احمد - روحی واعزام آنها به ایران و در نتیجه مرگ آنها شد. او کوشش داشت به وسایلی این اقدام خود را در میان رفع و رجوع کند.

وقتی بکرمان آمد. قبل از او مرسوم بود که هر گاه حاکمی سوار می شد که بدیدن علماء و یاکاری دیگر برودمتجاوز از صدفراتی چوب بدست در جلو اسب حاکم می افتادند و مردم را اذیت می رساندند. علاءالملک این کار را موقوف کرد. خود سوارالاغ می شد و یکنفر از نوکر - هایش هم سوار الاغ میشد و با او حرکت میکرد و بهمین سبب مردم کرمان او را «حاکم دوخوره» لقب دادند.

(حاشیه ص ۸۲)

نظر مؤلف در باب ناصرالدوله

دو صد حیفاکاین نوجوان بیکس است	فرید است و بی یارویی مونس است
در یغما اگر مردم نیک رای	نبودند در پیش تختش بیای
اگر بود او را چو بود ز جمهر	زلوشیروان برگذشتی به مهر

(ص ۶۵ متن)

سوغات بلوچستان

در دوره قاجار، بهترین سوغات و اصولاً ضمان تحکیم موقعیت هر یک از حکام کرمان، فرستادن چندین نیزه سر از سرداران بلوچ بوده است، نیزه های سر را از دروازه کرمان وارد میکردند و در اطراف میدان آرک میگردانند و سپس به تهران میفرستادند. قضیه امیر حبیب الله توپخانه خود داستانی حیرت انگیز است که به قول استاد بزرگ جمالزاده «چقدر برای نوشتن یک داستان درام مناسب است» وضع آنچنان نابهنجار بود که تعمداً فرماندهان، تجاوز به افراد بلوچ را نوعی افتخار می دانستند، من در یک رساله خطی که نزدیکی از دوستان فاضل (فتحی آتشپاک) دیدم و شاید این رساله به خط آقاخان بردسیری باشد - برواقعه عجیبی که حکایت از کمال بی - انصافی یک مأمور میکرد برخوردارم، درین رساله نوشته شده بود که ابوالفتح خان نامی برای آرام کردن نواحی بلوچ به آن صوب رفت و هنگام انجام مأموریت، قصد تجاوز به یکی از زنان بلوچ کرد و چون با مقاومت و عکس العمل شوهرش مواجه شد، شوهر زن را در چادر خود دعوت کرد و فرمان داد سر شوهر را بریدند و بر سینه زن بدبخت نهادند و در چنین حالی در همان چادر به آن زن تجاوز کرد!

فقط در فاصله چند سال معدود بود که محمد حسن خان سردار «دویست نیزه سر» به دار الخلافه فرستاد و بعد از او غلام حسین خان سردار «سی و چهار نیزه سر» مصحوب حاجی خان غلام ایروانی بحضرت دار الخلافه فرستاد.

اما قضیه امیر حبیب الله خان توپخانه خود داستانی عجیب است و خلاصه آن اینست: پس از آنکه آقاخان قلعه بهمرا پناه فرار داد، فضلعلیخان و امیر حبیب الله خان توپخانه مصمم به قلع و قمع او شدند، محمدعلیخان ناروئی بلوچ نیز با آقاخان همدست شده بود، امیر توپخانه با چند توپ به هم رفت و چون آقاخان ازیم به بلوچستان رفت امیر بآن حدود آمد،

در حدود ریگان باو رسید و آقاخان شکست یافت و دونلت لشکراو اسیر شد ، ناگفته نماند که از طرف فرمانفرمای هندوستان به وسیله سمیدخان بلوچ مساعدتهائی به او شده بود ، باهمه اینها آقاخان شکست خورد و بقلعه شلیل رفت و از آنجا از راه بیابان گذشته به لاش جوین و کرشک رسید و از آنجا به قندهار رفت (۱۷ ذی قعدة ۱۲۵۷) و سپس متوجه هندوستان شد . خود آقاخان نوشته است که در آنجا خرج مهمانی ما را خشکه از قرار روزی صد روپیه مقرر کردند . (عبرت افزا ص ۴۹)

تمام کسانی را که در آن ایام با آقاخان همراهی کرده بودند امیر توپخانه قلع و قمع کرد . از آنجمله خواجه علی پاریزی بود که در یاریز کوس خود سری زد . امیر ، پاریز را قمع کرد و گوش خواجه علی را برید - که از آن زمان معروف به گوش بریده شد - (برای توضیح این جریان رجوع شود بحواشی تاریخ وزیری ص ۳۹۴)

اما درباب فجایع حبیب الله خان درنرماشیر و بمپور (بن فهل) : رفتن او بقلعه بمپور برای تعقیب محمد علیخان ناروئی بوده است . بر اثر اختلافی که میان بلوچها بود ، امیر سمیدخان بلوچ نیز با امیر توپخانه همراه شد و هزار جمازه سوار برداشت و بمحاصره بمپور پرداخت تا قلع را گشودند و قلعه گیابرا اسیر ساختند .

روزی که امیر توپخانه به شکار رفته بود ، سربازی به یکی از زنان بمپوری خواست دست درازی کند ، باقیماندگان قلعه بعد ازین واقعه هم قسم شده ابتدا همه زنان و دختران خود را ، خودشان ، به دست خود کشتند که بدست اردو نیفتند ، سپس دسته جمعی باسربازان درافتادند و چنان شد که بقول هدایت «جوی خون جاری گردید و بسیاری مقتول شدند و بعد از مراجعت امیر توپخانه چون متفرق نشدند مجدداً فئون نظام از دهم گرفته در قتل آن طایفه اهتمام کردند و امیر توپخانه بارعبای افغانه و بلوچیه بجز قتل و قهر رفتاری نکردند و چندین هزار کس از آن طوایف اسیر و قتل کرد و به سفک دماغ تناولی سخت رفت که فی الحقیقه پادشاه عدالت پناه تا بدان حد رضا نداده بود .» (روضه الصفا) . به روایت سیهر : «ار اسیران را باکنده و زنجیر باخود ببرد و تا مسافت پنج منزل به قندهار رفت ، آنکاه صورت حال را عریضه کرده با اسیران روانه درگاه پادشاه داشت ، شاهنشاه غازی ، طیانچه تمام الماس به تشریف او بفرستاد.» (ناسخ التواریخ ص ۳۹۶)

مرحوم سیهر گوید : و هم در این سال [۱۲۵۸] ، حبیب الله خان امیر توپخانه بعد از مراجعت از سفر بلوچستان و بن قیل و نهبوغارنی که از سفر بلوچستان و افغانستان بدست کرده بود برک و سازی ملکانه طراز داشت ، درین هنگام در دارالخلافه طهران بساط عیش و نوش بگسترده و دختر اتاخان را - که از بزرگان قبیله شاهسون بود و درطراوت رخسار و جلالت گفتار در مملکت آذربایجان نامبردار بود - از بهر خویش نکاح بست و جماعتی انبوه از صاحبان مناصب توپخانه را بفرستاد تا او را از خانه پدر باهوج زر کوچ دادند ، و تا قریه کن که سه فرسنگ کم و بیش تا طهران مسافت دارد بیاورند و بزرگان و اهل نظام پذیره او شدند .

ازین طرف امیر توپخانه بساط شاهانه گسترده از خوردنی و آشامیدنی چندانکه درحوصله مساب ننگنجد حاضر ساخت و چندانکه دانست و نوانست از جانوران مواشی و نخجیران وحشی و ماهیان بحری و مرغان بری ذبح کرد که کس از آن بیش نشان نمی داد . روز چهارشنبه نهم رجب که بهار عیش و طرب و نهارلو و لوب بود ، هنگام نماز دیگر که امیر توپخانه آن غیرت ماه را چشم براه بود ناگاه زمانش برسید و آهی سرد بر آورد و همچنان برجای خویش سردگشت ؛

حلاوت. بان به تلاوت مقریان تحویل کرد و سخنان تهنیت بکلمات تعزیت تبدیل یافت. پذیرندگان هودج زن عررس را به سلب سیاه محفوف داشتند و از بیرون طهران آن دختر تابناک را به جانب آذربایم، راجع ساختند. هدایت گوید:

امیر نوبخانه به طهران آمده به نهیة جشن و سرور و زفاف عروسی پرداخته تدارکی غریب سرانجام کرد، هادم اللذاتش امان نداده، هنگامی که مخطوبه محجوبه وی از میان ایل شاهسون با تجملی وافر وارد تهران شد، آن امیر بی نظیر، مریض و ناکام چشم از دیدار عروس حجال جلال بر بست و آن سوز به سوک و آن عیش بماتم تبدیل یافت. (روضه الصفا).

مرحوم سپهر بنقل از میرزا جعفر وقایع نکار می نویسد: «یک تن از سادات بمیور به طهران آمده بخانه من [میرزا جعفر] آمد و به هزار گونه ضراعت مرا به شفاعت برانگیخت که از جماعت اسیران که امیر نوبخانه کوچ داد یک تن دختری است که زن پسر من بوده است و این دختر را به عنف به تهران آورده اند، من برای پس گرفتن او اینک یسجاء منزل تاخته ام و حل این عقده را از تو میخواهم. وقایع نکار گوید من این نکته را به امیر نوبخانه گفتم، امیر گفت: نه تنها دختری نخواهم داد بلکه بیست تن توپچی را سپرده ام که هر که هر کجا این مرد را ببینند سر از تنش برگیرند! وقایع نکار این نکته را به سید باز گفت و او خود را در بیفوله ای پنهان کرد، اما روز بعد خبر دادند که امیر نوبخانه در گذشت. (حاشیه ص ۳۰ و ۳۱)

بایان



دکتر مظاهر مصفا

ماتم زندگی

آزرده دل از بیش و کم زند کیم یارب برهان ازین غم زند کیم
گر من رفتم دو روز ماتم بگیرند عمری است که من بماتم زند کیم